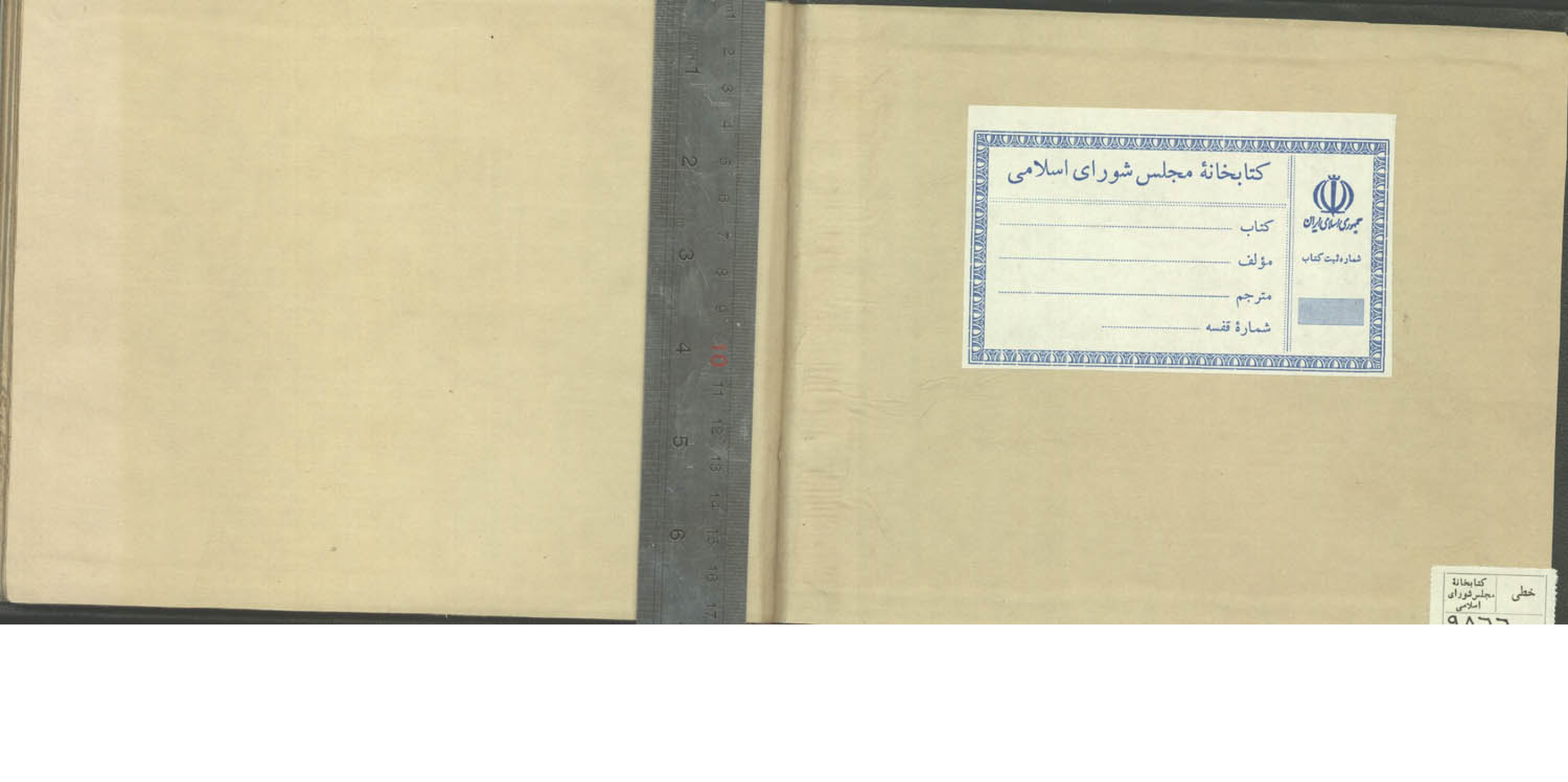
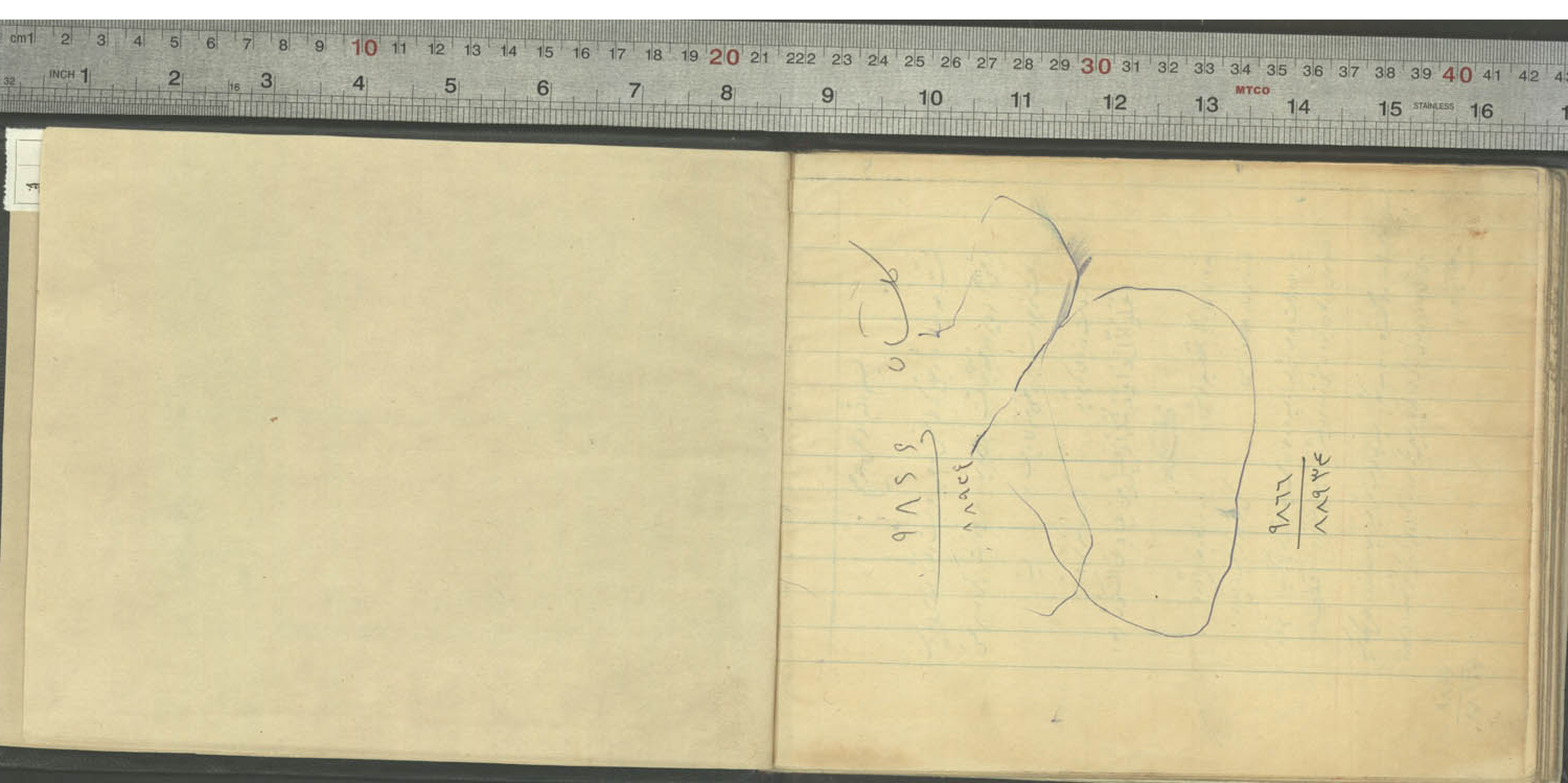
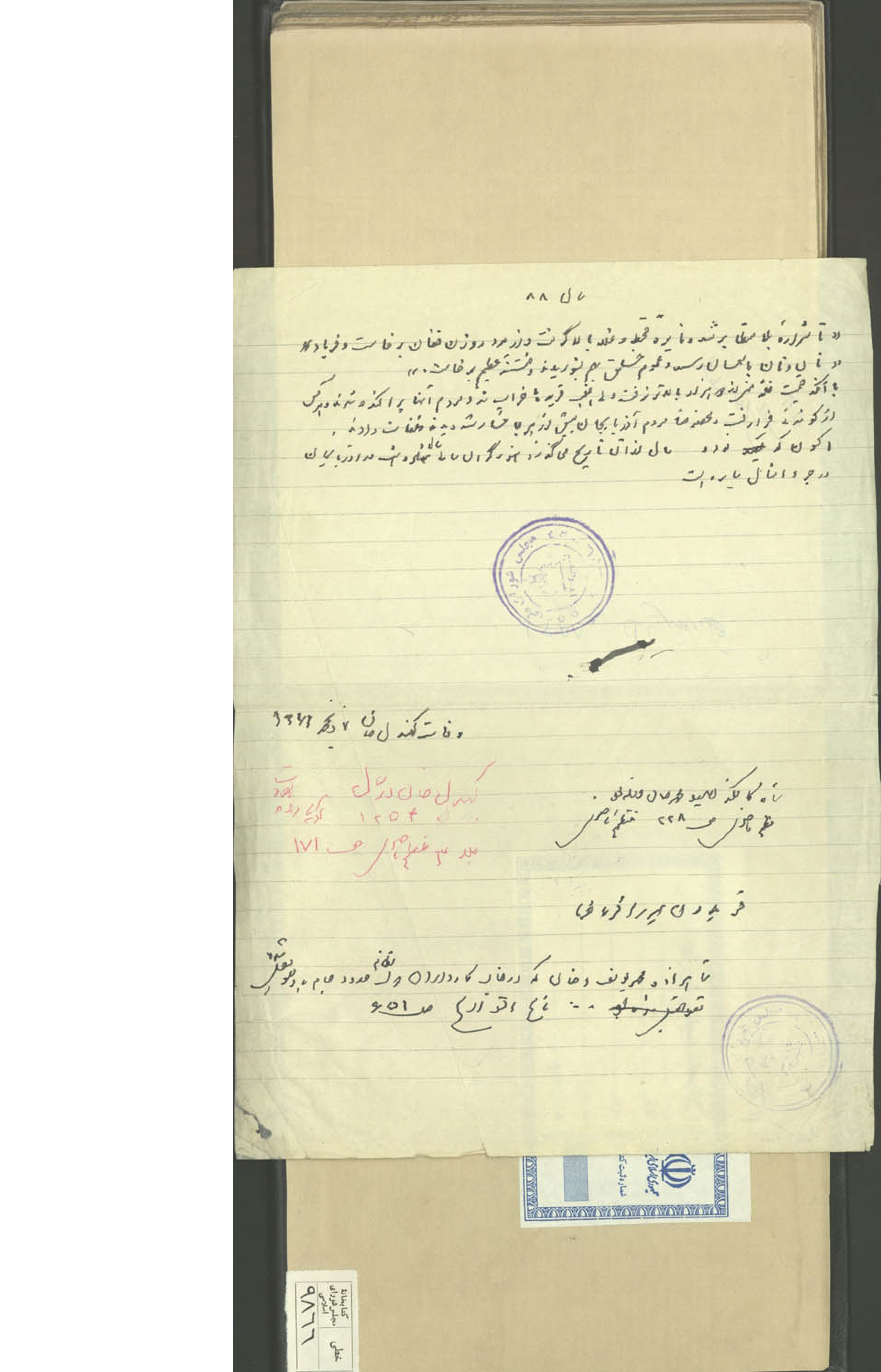

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی





سال ۸۸

«تا شراره بلا مشتعل شده و نایرهٔ قحط و غلا بالا گرفت و در هر دو روز [illegible] فغان برخاست و فریادها
در نان [illegible] بآسمان رسید و عموم خلق بهم شوریدند و فتنهٔ عظیم برخاست.»
با آنکه قیمت غله [illegible] بالاتر رفت [illegible] قریه‌ها خراب شد و مردم آنجا پراکنده شده و هر کس
[illegible] فرار رفت [illegible] مردم آذربایجان بیش از هر جا [illegible] خسارت دیده‌اند.
اکنون که [illegible] سال از آن تاریخ می‌گذرد هنوز [illegible] در آذربایجان
در جزو امثال باقیست

وفات [illegible] ۷ ذیحجه ۱۳۶۲

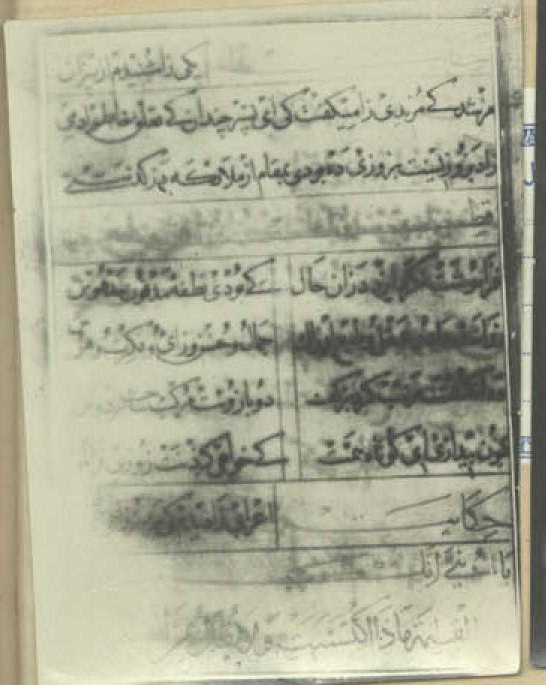
[illegible] ۱۲۵۴ [illegible]
جلد ۳ [illegible] ص ۱۷۱

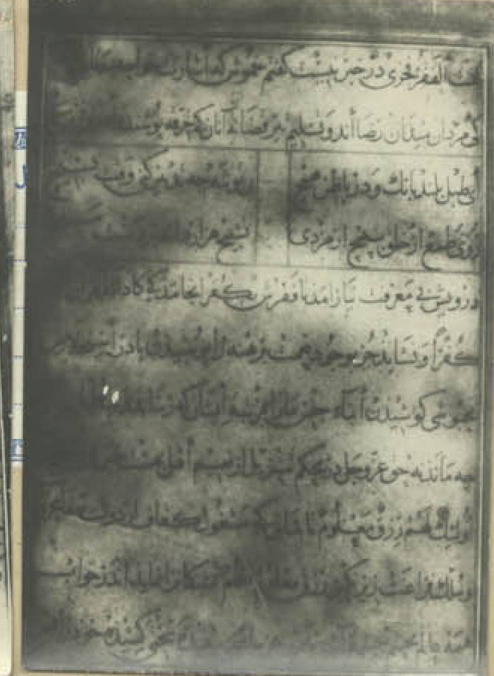
[illegible]
[illegible] ص ۲۲۸ [illegible]

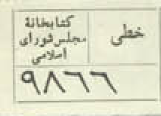
[illegible]

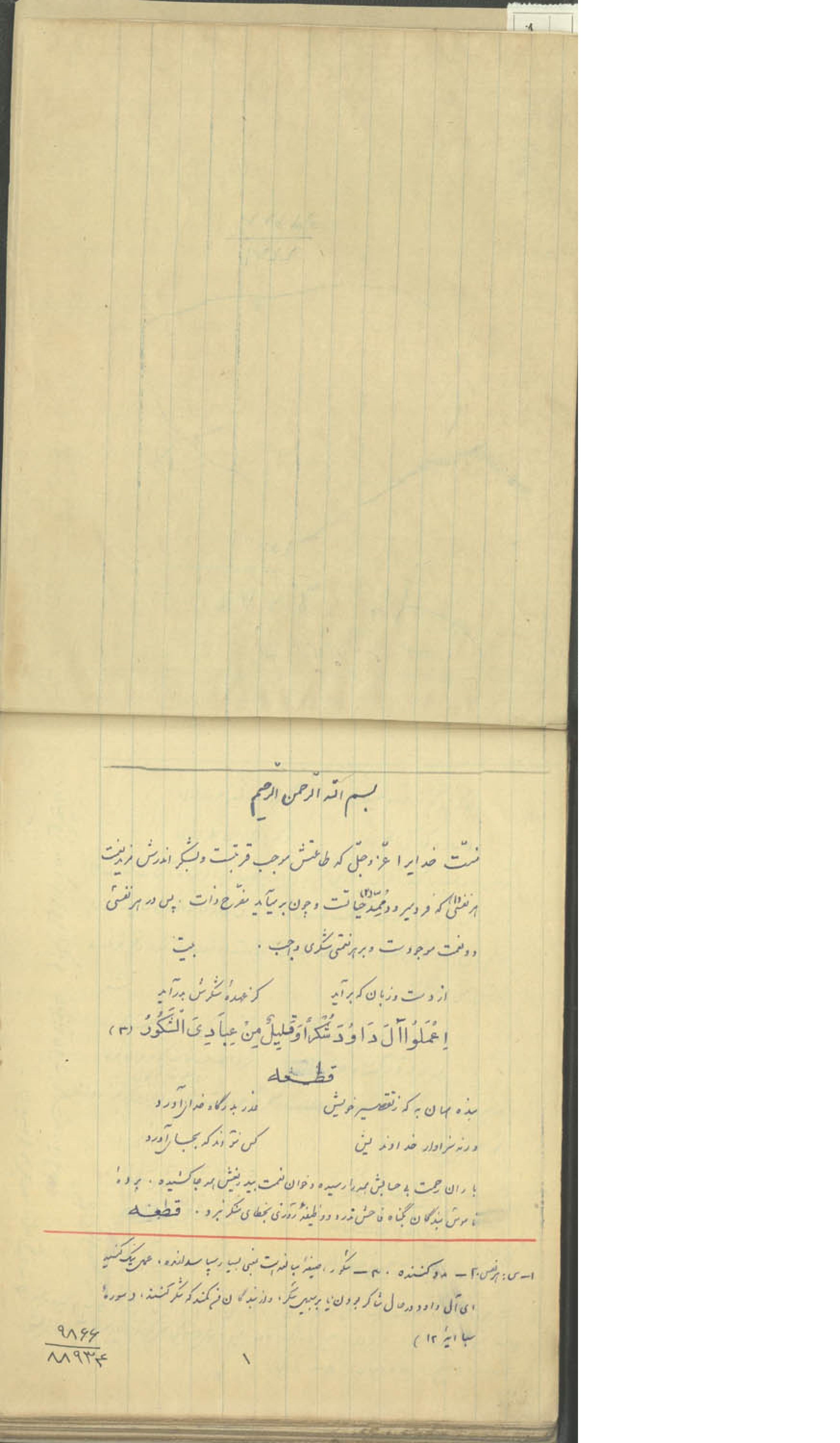
[illegible]
[illegible] ص ۵۰۱











بسم الله الرّحمن الرّحیم

منّت خدایرا عزّ وجلّ که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی[1] که فرو میرود ممدّ[2] حیاتست و چون بر میآید مفرّح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

بیت

از دست و زبان که برآید	کز عهدهٔ شکرش بدرآید

اِعْمَلُوا آلَ داوُدَ شُکْراً وَقَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُورُ (۳)

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد. قطعه

۱- س: هر نفس ۲- مدد کننده. ۳- شکور، صیغهٔ مبالغه است یعنی بسیار سپاسگزارنده، عمل نیک کنید ای آل داود در حال شاکر بودن یا بسبب شکر، و از بندگان من کم‌اند که شکر کنند، در سورهٔ سبا آیهٔ ۱۲)

ای کریمی که از خزانهٔ غیب　　　گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم　　　تو که با دشمن این نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد. درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق دربرگرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر نهاده عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته.

شعر

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند　　　تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار　　　شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

شعر

شَفیعٌ مُطاعٌ نَبیٌّ کَریمٌ　　　قَسیمٌ جَسیمٌ نَسیمٌ وَسیمٌ

بَلَغَ الْعُلی بِکَمالِهِ　　　کَشَفَ الدُّجی بِجَمالِهِ

حَسُنَتْ جَمیعُ خِصالِهِ　　　صَلُّوا عَلَیهِ وَ آلِهِ

٢ــ ن: دور خانان [illegible]

١ــ س: [illegible]. ٢ــ پ: گل. ٣ــ ن: تاکی، نخلی، [illegible]، ل: نیکو. ٥ــ بالیده، بلند. ٦ــ [illegible]
٧ــ قسیم: قسمت کننده، خوبروی. جسیم: بزرگ، تناور. نسیم: خوش صورت و نیکو سیرت [illegible]، ن: وسیم:
خنده‌رو. وسیم: زیبا و خوبروی. ٨ــ تاریکی.

[illegible] اول: صدر [illegible]

که یکی[1] از بندگان گنه‌کار پریشان روزگار دست انابت[2] بامید اجابت بدرگاه
حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در او نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش
بتضرع و زاری بخواند[3] حق سبحانه و تعالی گوید :

یَا مَلَائِکَتِی لَقَدِ اسْتَحْیَیْتُ مِنْ عَبْدِی وَلَیْسَ لَهُ غَیْرِی فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ

دعوتش را اجابت کردم و حاجتش[4] بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار — گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان[5] کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که مَا عَبَدْنَاکَ حَقَّ عِبَادَتِکَ[6] و واصفان حلیهٔ[7]
جمالش بتحیر منسوب که مَا عَرَفْنَاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ[8] .

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد — بیدل از بی‌نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند — بر نیاید ز کشتگان آواز

۱– ن : که چون یکی . ۳– ن : بار دیگرش بزاری بخواند . ۴– وامیدش .
۲– بکسر همزه : بازگشت بخدا . ۵ – اقامت کننده در جائی . ۶– بندگی
کردیم ترا چنانکه سزاوار بندگی تست . ۷– بکسر اول : زیور . ۸– نشناختیم ترا چنانکه شایستهٔ
شناسائی تست .

یکی از صاحبدلان سر بجیب[1] مراقبت[2] فرو برده بود و در بحر مکاشفت[3] مستغرق شده .

آنگه که از آن حالت[4] باز آمد یکی از اصحاب[5] بطریق انبساط گفت ازین بستان که بودی

ما را چه تحفه کرامت کردی[6] گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه

اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت .

شعر

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی خبرانند — کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

محامد پادشاه اسلام

ذکر جمیل سعدی که در افواه[7] عوام افتاده است و صیت[8] سخنش که در بسیط زمین رفته

۱ـ فتح اول : گریبان . ۲ـ دل از هر چه جز خداوند پرداختن و تنها بدو پرداختن . ۳ـ در اصطلاح اهل سلوک حالتی است که در آن اسرار آشکار گردد . ۴ـ ن : معاملت . ۵ـ ن : یاران ، محبان . ۶ـ س : چه کرامت تحفه کردی . ~~[illegible]~~ ۷ـ س : عالم افواه : دهنها . ۸ـ کسر اول : آوازه .

و قصب الجیب[1] حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر[2] میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب[3] دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک[4] اعظم مظفر الدنیا والدین[5] ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه[6] بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خاص و عوام[7] بمحبت او گراییده اند

که اَلنّاسُ عَلی دینِ مُلوکِهِم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است	آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است	هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

شعر

گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی[8] بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم

۱ـ س: قصب السبق، ن: قصب الجیب، ل: قصب الجیب، ~~قصب الجیب:~~ ~~[illegible]~~

قصب جیب بفتحتین و فتح جیم : نوعی از خرما و گیاهی که اندک تری دارد و خاک که هر یک از آن

را هر دو ران نهاده و در کیسه جیب پنهان می کردند بوده آنند رایج) و در بعضی از نسخه‌های قدیم «قصب جیب»

بفتح های حطی نوشته شده است ، بنابر این مصرف لبری صفت نکی به از نیشکر است و برخی چنین معنی کرده‌اند

که در قدیم رسم چنین بوده که نیشکر قشر را قطعه قطعه کرده و با کاغذ عطر پیچیده و هدیه به دوستان می فرستاده‌اند . و در بعضی

نسخ : ورق جیب ، دیده شد ، قصب بفتح اول و سکون ثانی : خرمای خشک است که زود [illegible]

هم خشک شود . و این ترکیب مجازی می نماید . قصب بجای معنی خرما در کتب لغات معتبر دیده نشده است .

۲— ورق طلا مراد است . ۳— منقّشه : بضم اول و فتح ثانی : هیچ آهنی که آسیا

بر آن بگردد و مجازاً پیشوا و بزرگ قوم را گویند . و باصطلاح اهل هیئت دو نقطهٔ متقابل است که بر هر

دو پهلوی کره تعیین کنند که چون کره را حرکت دهند آن دو نقطه از جای خود نجنبند بخلاف

دیگر اجزای کره . شاید مقصود شیخ از قطب دایره مرکز دایره باشد ۴— کلمه ترکی است یعنی پدر

بزرگ این عنوان از طرف پادشاهان سلجوقی به [illegible] داده میشد که عهده دار پرورش فرزندان آنان

می شدند . ۵— ن: مظفّر الدنیا والدّین . ۶— ای پروردگار من خشنود شو از وی و خشنود

کن او را . ۷— ن : خواص . ۸— ن : محبوبه .

کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِینَ بِطُولِ حَیاتِهِ وَضاعِفْ ثَوابَ جَمیلِهِ[1] وَحَسَناتِهِ وَارْفَعْ دَرَجاتِ[2] اَوِدّائِهِ وَوُلاتِهِ[3] وَدَمِّرْ عَلیٰ اَعْدائِهِ وَشُناتِهِ[4] بِما تُلِیَ فِی الْقُرْآنِ مِنْ آیاتِهِ اَللّٰهُمَّ آمِنْ بَلَدَهُ وَاحْفَظْ وَلَدَهُ .

شعر

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْیا بِهِ دامَ سَعْدُهُ	وَاَیَّدَهُ الْمَوْلیٰ بِاَلْوِیَةِ النَّصْرِ
کَذٰلِکَ تَنْشَا لینَةٌ هُوَ عِرْقُها	وَحُسْنُ نَباتِ الْاَرْضِ مِنْ کَرَمِ الْبَذْرِ

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه داراد .

شعر

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندانکه خاک را بود و باد را بقا

۱— س : حسناته ، ن : جمیل . ۲— درج . ۳— اَوِدّاء : بفتح اول و کسر ثانی جمع ودید : دوست دارنده ، و وُلاة بضم اول جمع والی : حاکم . ۴— دَمِّر : هلاک کن ، امر است از باب تفعیل یعنی هلاک کن .

اعداء : جمع عدو یعنی دشمن ، حرف علی در این جمله تأثیر ندارد یعنی دمّر علی اعدائه و دمّر اعدائه هر دو یک معنی است ، وُشاة : جمع واشی یعنی سخن‌چین ، در بعضی نسخ قدیم بجای کلمهٔ اخیر شُناته نوشته شده است . شُنات بضم اول جمع شانئ است یعنی دشمن دارنده .

سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف[1] می خوردم وسنگ سراچه بالماس دیده می سفتم[2] واین بیت‌ها مناسب حال خود می گفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی　　چون نگه می کنم نماند بسی[3]

ای که پنجاه رفت ودرخوابی　　مگر این پنجروز دریابی

خجل آنکس که رفت وکار نساخت　　کوس رحلت زدند وبار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل[4]　　باز دارد پیاده را زسبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت　　رفت ومنزل بدیگری پرداخت

وآن دگر پخت همچنین هوسی　　وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار　　دوستی را نشاید این غدار[5]

لاجرم عیش آدمی تنگست　　تا بتدریج میرود چه غمست

۱ــ اندوه ــ دریغ ۲ــ ن: وسنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می سفتم.
۳ــ ن: بیکمی. ۴ــ کوچ. ۵ــ پیمان‌شکن، بیوفا، خائن.

گر به بند و چابک گشت بد — گر دل از عمر برکند شاید

ورگشاید چابک شتران بست — گر نبوئی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش — چند روزی شوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آن کس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس، ز پیش فرست

عمر برفت و آفتاب تموز (۱) — اندکی ماند و خواجه غره (۲) هنوز

ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار (۳)

هر که مزروع خود بخورد بخوید (۴) — وقت خرمنش خوشه باید چید .

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت (۵) نشینم و دامن

۱— تموز : ماه‌های رومی است که آفتاب در آن ماه گرمی می‌شد و گرمه از تیر ماه خودست .
۲— بکسر اول و تشدید ثانی : فریفته شدن ، مغرور شدن . ۳— دستار : عمامه .
۴— ن : خوید : خوید با واو معدوله بروزن چسبید : گندم و جو سبز نارسیده ؛ و بوزن وعید نیز برخی از شعرا استعمال کرده اند . ۵— بضم اول : گوشه نشینی .

ز صحبت فراهم[1] چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان
نگویم

شعر

زبان بریده بکنجی نشسته صُمٌّ بُکم[2]   به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس[3] برسم قدیم از در درآمد
چندانکه نشاط ملاعبت[4] کرد و بساط مداعبت[5] گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد[6]
برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت .   بیت

کنونت که امکان گفتار هست   بگوی ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد   بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی[7] از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیّت
جزم[8] که بقیّت عمر در دنیا[9] معتکف[10] نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش

۱ـ ن: فراخود . ۲ـ کران و گنگان و این هر دو لفظ جمع اصمّ و ابکم است و در عربی برای
مفرد هم استعمال شده است . ۳ـ همنشین . ۴ـ بفتح میم و فتح عین: بازی کردن، خوش طبعی نمودن .
۵ـ مزاح کردن . ۶ـ عبادت کردن، بندگی کردن . ۷ـ ن: یکی . ۸ـ بفتح اوّل:
قطع، از عزم بازگشتن . ۹ـ س: معتکف که بقیّت عمر در دیری، که بقیّت عمر خویش، که بقیّت عمر .
۱۰ـ کسیکه برای عبادت در مسجد بنشیند .

و راه مجانبت[1] پیش . گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم

مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف[2]

که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین[3] سهل و خلاف راه صوابست

وعکس[4] رای اولوالالباب ، ذوالفقار[5] علی در نیام و زبان سعدی در کام

شعر

زبان در دهان ای خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی   که گوهر فروشست یا پیله ور[6]

شعر

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست   بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست[7] دم فرو بستن   بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ[7] او گردانیدن

از مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت[8] صادق   بیت

۱— ضم اول و فتح ثانی : بیگانه شدن از چیزی . ۲— خو گرفته شده . ن : عبادت مألوف وطریق معروف . ۳— بفتح اول : سوگند . ۴— ن : نقیض . ۵— شمشیر منسوبه به حجاج لو که پرش عاص [illegible] بدر بیابان بود چون امیر مومنان ع ویرا گشت شمشیر اورا بخدمت پیغمبر آمده و حضرت رسول آنرا ببخشید . ۶— پیله : خرطله کیسه ایست که دران [illegible] گذارند [illegible] که [illegible] وزن [illegible] گذشته در که [illegible]

گرد و فروشنده . ۶ — بفتح اول : بسکی ، خفت ، بکسر اول : خشگین ، خشم ، خوی ، غضب ، و با تاء منقوط

[illegible] ، کسی سخن گفتن ، [illegible] دره . ۸ — آن : مجب .

بر وزن شاداده بت ، صورت که طره ، بکسر اول بحرف [illegible] تیره باید .

چو جنگ آوری با کسی برستیز   که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرّج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده   نظم

پیراهن برگ بر درختان	چون جامهٔ عید نیکبختان
اوّل اردی بهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر اغصان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان یکی از دوستان اتّفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرّم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریّا از تاکش آویخته   شعر

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ	وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل
و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را
چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را
نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان
توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان
عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

به چه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا
وعد وفا فصلی هم در آن روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت
در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی

مرجو بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف آفریدگار ذخر زمان و کهف امان

المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدوله القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مولی الملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید.

شعر

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال درنکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من از جیب جمال سر برنیارد و دیده یأس از پشت
پای خجالت برندارد   مگر آنگه که متحلی [illegible] گردد بزیور
قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقرا، ملاذ الغربا، مربی الفضلا، محب الاتقیا، افتخار آل
پارس ~~فخر الدوله والدین~~ ملک الخواص یمین الملک فخر الدوله والدین غیاث
الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره
و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف [illegible] اجره که ممدوح اکابر
آفاق است و مجموع مکارم اخلاق.   بیت
هر که در سایه عنایت اوست   گنهش طاعت است و دشمن دوست

بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن
تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب ~~مگر بر~~
بر طایفهٔ درویشان شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر خیر

و ادای این چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن بتکلف د نزدیک است
و این از تصنع دور باجابت مقرون باد

شعر

پشت دو تای فلک راست شد از خرمی	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست	کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
ذکر ترا اگر کنند ور نکنند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست روی ~~[illegible]~~ دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

و تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه حکماء هند در فضیلت بزرجمهر سخن می گفتند جز این با خر عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت: اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم •

شعر مثنوی

سخندان پرورده پیر کهن	بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم	نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس	وز آن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب	دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مرکز اهل دلست و مجمع علماء متبحر اگر در سیاقت

سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت و شبه پیش جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

مثنوی

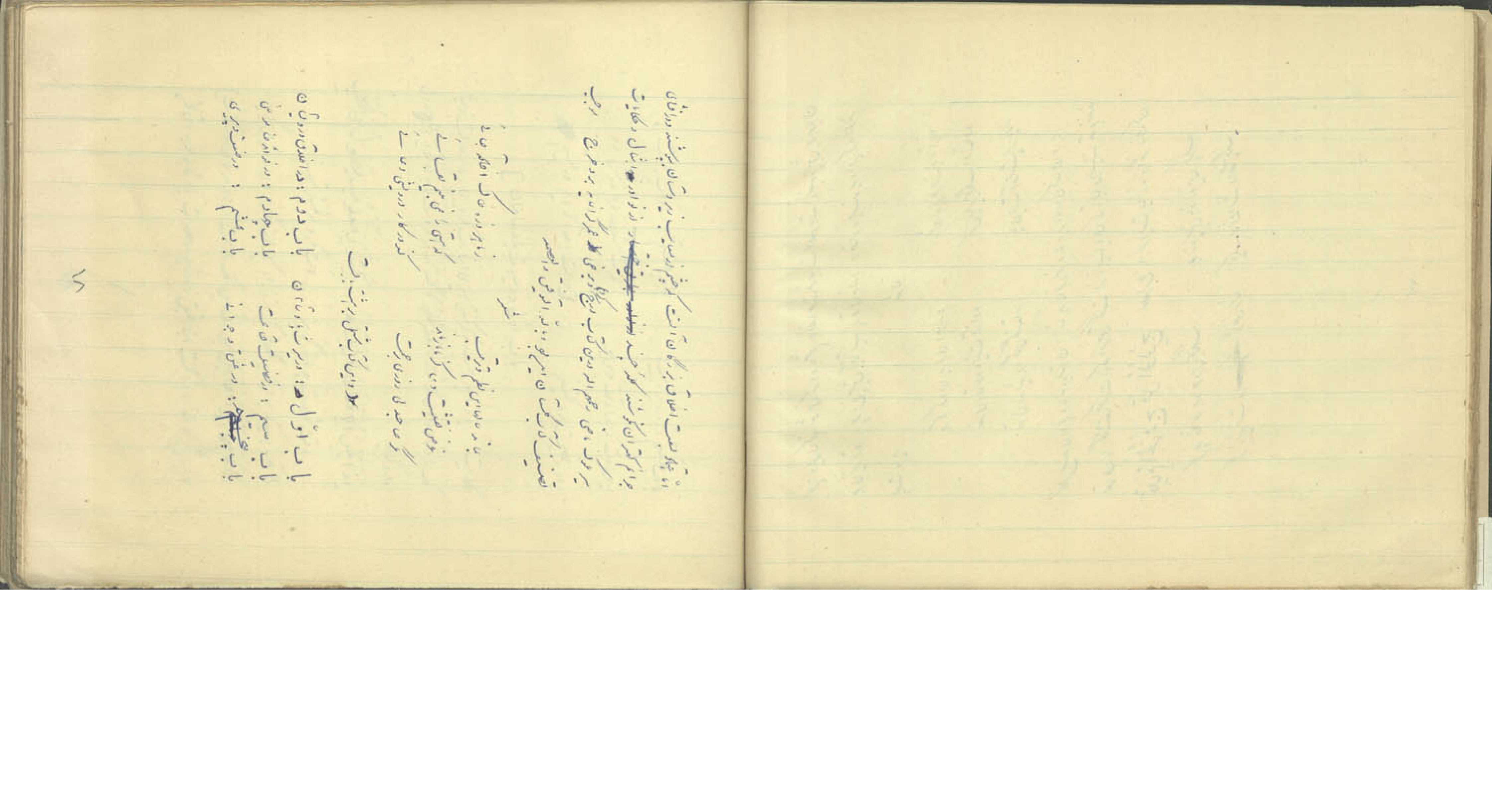
هر که گردن به دعوی افرازد	دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اوّل اندیشه وانگهی گفتار	پای بست آمدست پس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه در بستان   شاهدی فروشم ولی نه بر ماه روی کنعان دم

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند قدم ننهند

قَدِّمِ الخُرُوجَ قَبْلَ الوُلُوجِ   مصراع : مردیت بیازما وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ



باب هفتم : در تأثیر تربیت		باب هشتم : در آداب صحبت)

در این مدت که ما را وقت خوش بود		ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود گفتیم		[حوالت با خدا کردیم و رفتیم]

باب اول در سیرت پادشاهان [

حکایت   پادشاهی را شنیدم که به کشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی
ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل
دارد بگوید

اِذا یَئِسَ الاِنسانُ طالَ لِسانُهُ		کَسِنَّورٍ مَغلوبٍ یَصولُ عَلَی الکَلبِ

وقت ضرورت چو نماند گریز		دست بگیرد سر شمشیر تیز

[ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید :
وَالکاظِمینَ الغَیظَ وَالعافینَ عَنِ النّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت]
وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاه جز براستی سخن

گفتی او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن در هم کشید و گفت
مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود [illegible]
و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند: دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید | حیف باشد که جز نکو گوید

حکمت بر طاق ایوان افریدون نوشته بود بیت

جهان ای برادر نماند بکس | دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت | که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته
بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر می کرد سایر حکما
از تأویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت: هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست.

شعر

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای برادر و فرصت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده‌ای شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند بالا بودند و خوب روی ملک باری بکراهیت و استحقار در وی نظر می‌کرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر اَلشّاةُ نظیفةٌ و اَلفیلُ جیفةٌ

شعر

اَقلُّ جِبالِ الاَرضِ طُورٌ وَ اِنَّهُ	لَاَعظَمُ عِندَ اللهِ قَدراً وَ مَنزِلا
آن شنیدی که لاغری دانا	گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف شود	همچنان از طویله خر به

بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند . شعر

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر نهالی	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود و چون لشکر روی درهم آوردند اول کسیکه اسب در میدان راند آن پسر بود و گفت شعر

آن نه من باشم که بینی پشت من در روز جنگ	آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویشتن بازی کند	[روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت شعر

ای که شخص منت ضعیف نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد

و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید. سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند. شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در [illegible] طعامش کردند. خواهرش از غرفه بدید دریچه بر هم زد. پسر دریافت و دست از طعام باز داشت و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند.

بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی ~~بجد بداد~~ بواجب تمام داد. پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

شعر

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه　　همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ از دزدان بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک از اطراف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که این طایفه اگر هم برین نسق مدتی مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد.

شعر

درختی که اکنون گرفتست پای　　بنیروی مردی درآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی　　بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل　　چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی گذاشته تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند

تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت
آورده سلاح جنگ از تن بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه
پاسی از شب بگذشت

قرص خورشید در سیاهی رفت یونس اندر دهان ماهی رفت

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف ببستند و بامدادان بدرگاه ملک
حاضر آوردند [همگی را بکشتن اشارت فرمود] در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش
نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده [منت نهد
ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد گفت بیت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن بهتر است و بیخ تبار ایشان برآوردن اولیتر که آتش نشاندن
و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست چنانک گویند

شعر

ابر اگر آب زندگی بارد   هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه
خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی یکی از ایشان
شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز
طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در خبرست
که مَا مِن مَوْلُودٍ اِلّا وَقَد یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَابَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ وَ
یُنَصِّرَانِهِ وَیُمَجِّسَانِهِ

با بدان یار گشت همسر لوط   خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند　　　　پی نیکان گرفت مردم شد

این گفت و طایفهٔ از ندمای ملک (با او) بحکم شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون

او درگذشت و گفت بخشیدم و مصلحت ندیدم　　　　شعر

دانی که چه گفت زال با رستم گرد　　　　دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد　　　　چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند

تا حسن خطاب و ردّ جواب و سایر آداب خدمتش بیاموختند و در نظر همگان پسند

آمد باری وزیر از شمایل او شمهٔ در حضرت ملک می گفت که تربیت عاقلان در وی اثر

کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته (بیرون) ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت　　بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود　　　　گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت

فرصت وزیر را با دو پسر او بکشت و نعمتی بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای
پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گزیدن گرفت و گفت شعر

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد / درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست / که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و [illegible] زائدالوصف
داشت از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او ظاهر

بالای سرش ز هوشمندی / می تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت داشت و کمال سیرت و حکما گفته اند :
توانگری ~~بمال است نه~~ بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس

او حسد بردند و تهمتی بر وی بستند و در کشتنش سعی کردند و دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست . ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی‌گردد الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد .

شعر

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی   حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست   که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند   مقبلان را زوال نعمت و جاه
راست خواهی هزار چشم چنان   کور بهتر که آفتاب سیاه
گر نبیند بروز شپره   چشمه آفتاب را چه گناه

حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت

گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع ملک نقصان پذیرفت خزینه تهی ماند و دشمنان
زور آوردند

شعر

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر
ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه برو مملکت
مقرر شد گفت آن چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان
برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

بیت

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید تا برو گرد آیند
و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

شعر

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند — پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند. قومی که از دست تطاول این بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

شعر

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشست غلام دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده
گریه وزاری درنهاد و لرزه براندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند

آرام نمی گرفت و ملک را عیش ازو منغّص بود و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی
بود گفت اگر ملک فرمان دهد من اورا بطریقی خامش گردانم ملک گفت غایت
لطف و کرم باشد. بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد
مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند. بدو دست در سکّان کشتی آویخت. چون برآمد
بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را عجب آمد پرسید که درین چه حکمت بود گفت
اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر
عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

شعر

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی

معلوم کردم و مسکینی دیدم که جانب خیر در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند بر قول
حکما کار بستم که گفته اند شعر

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چو صد بر آیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حال پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوند گرفتند و دشمنان را اسیر کردند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست ، یعنی وارثان مملکت را

شعر

در آن امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که هرچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فائده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت. بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست و د

بیت

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	وآنانکه غنی ترند محتاج ترند

وآنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم

گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی شعر

بازوان توانا و قوّت سردست / خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید / که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بیخمی / نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف اورا بخواند و
گفت دعای خیر بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از برای خدای
این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را شعر

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری   مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پرسید پارسائی را که کدام از عبادتها فاضلتر است
گفتا ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری   شعر

[ظالمی را خفته دیدم نیمروز   گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست   آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم [که شبی در عشرت ~~[illegible]~~ روز کرده بود و در پایان
مستی می گفت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست   کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی بر در سرای خفته بود گفت   شعر

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست   گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار] از روزن بیرون داشت که دامن بدار ای درویش گفت
دامن از کجا آرم که جامه ندارم رحمتش زیادت گشت و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد .

درویش آن مقدار باندک زمانی بخورد و پریشان شد و باز آمد و ی بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال درویش بگفتند ملک روی درهم کشید و از آنجا گفته‌اند

اصحاب فطنت ~~خبرت~~ و ی که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید

بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

شعر

حرامش بود نعمت پادشاه — که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش — به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت (برانید) این مبذر شوخ که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت ندانست نگهدارد

که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین . بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد — زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای ملک مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری داری تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف خویشتن امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد   چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز   بلب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین   مردم و مور و مرغ گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند.

بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن بتیغ ( )

یکی را از آنانکه غدر کرده بودند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس ( )

دشمنی با حق‌ناشناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان

درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم به جو برو و نمدزین بگرو و سلطان که

بزر با سپاهی بخیلی کند با او ~~به جان جوانمردی~~ (جوانمردی بجان د) نتوان کرد. بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد — وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

(اِذَا شَبِعَ الکَمِیُّ یَصُولُ بَطْشًا — وَخَاوِی البَطْنِ یَبْطِشُ بِالفِرَارِ)

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان در وی سرایت

کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نکرد و گفت

معزولی بنزد خردمندان به که مشغولی — رباعی

آنان که بکنج عافیت بنشستند — دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند — وز دست و زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفت ما را هر آینه خردمندی کافی در باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک

خردمند کافی باشد [نشان] که بچنین کارها تن در ندهد — بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا خدمت صحبت] شیر بچه کار آید و بچه سبب اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی می کنم. گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش وی ایمن نیستم

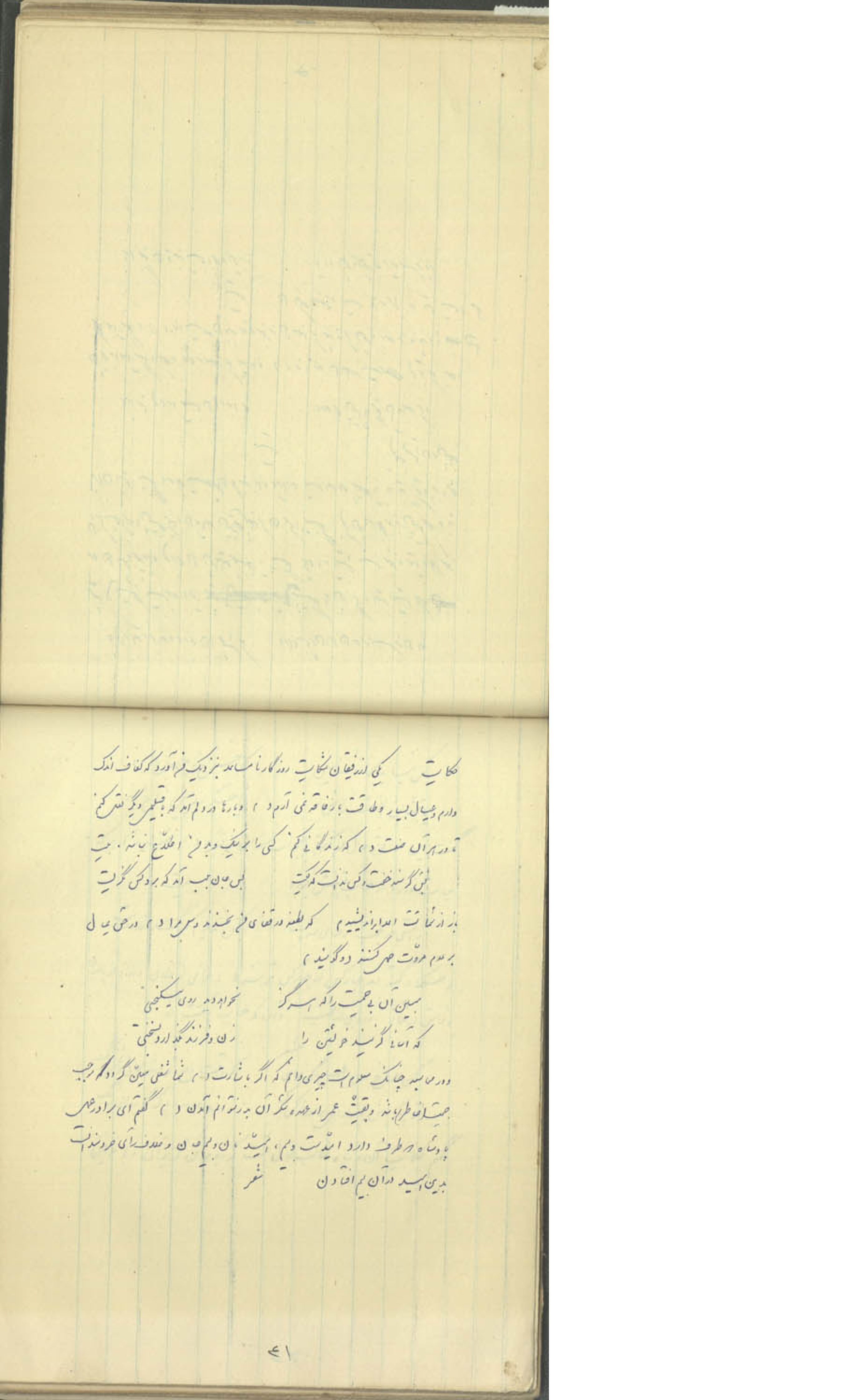
بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد چو اندر وی فتد یکدم بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر یابد و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار



حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد. بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشیم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

ببین آن بی‌حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم که اگر بجاه شما جهتی معین گردد که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن برون آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاه دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است بدین امید در آن بیم افتادن شعر

کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو — یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من گفتی و بجواب سؤال من نیاوردی، نشنیده که هر که خیانت ورزد و از حساب دستش بلرزد

بیت

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس ترسنده) حرامی از سلطان و دزد و از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاک است از

شعر

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی — که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن

افتان و خیزان یکی گفتش د ، چه آفت است که موجب مخافت گشت شتر د ، را

بسخره) می گیرند گفتش ای سفیه لایعلم شتر د ، را با تو چه نسبت و ترا بدو چه شباهت

گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که شتر است د ، که را غم تخلیص من بود تا تفتیش

حال من کند و تا تریاق از عراق آورند مارگزیده مرده مرده بود . ترا همچنین فضلست

و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان د ، در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچ

حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب خداوندگار آرند در آن حالت کرا مجال

مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی که

عاقلان گفته اند

بیت

بدریا در منافع بیشمارست   وگر خواهی سلامت در کنارست

رفیق روی ازین سخن درهم کشید و بهم برآمد و سخنهای رنجش آمیز گفتن آغاز کرد که این

چه عقل و کفایت و فهم و درایت د ،   قول حکما درست آمد که گفته اند : دوستان

در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند　　شعر

دوست مشمر آنکه در نعمت زند　　لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست　　در پریشان حالی و درماندگی

نه بجلد دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض می شنود و بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ
معرفتی که میان ما بود و صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند . چندی برین
لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ برتر از آن
متمکن شد . گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید مقرب حضرت
سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم　بیت

نشین ترش از گردش ایام که صبر　　تلخست ولیکن بر شیرین دارد (د)

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار　　که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

الا لا تحزنن اخا البلیة　　فللرحمن الطاف خفیة)

هم در آن مدت قریب با طایفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از
زیارت مکه باز آمدم دو منزل استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در
هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و
بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و دوستان
حمیم و یاران قدیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش
کردند

شعر

بصنع خدا چون کسی اوفتاد ... همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت ... نیایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله با نواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حاج
برسید از بندگانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبول

نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری

یا در طلسم بمیری

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار   یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

باری د) مصلحت ندیدم (ازین) بیش ریش درونش   را بملامت خراشیدن و نمک

بر او پاشیدن برین دو بیت اختصار کردم   شعر

ندانستی که بینی بند بر پای   چو در گوشت نیامد پند مردم

دگر ره گر نداری طاقت نیش   مکن انگشت بر سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان حسن
ظنی بلیغ در حق این طایفه داشت و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد خلاف
طریق پارسایان ظن آن بزرگ فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم [تا بطریقی کفاف
یاران (اصحاب) مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا گفت معذورش داشتم بحکم
آنکه گفته اند :

در سیر وزیر وسلطان را   با وسیلت گرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب   این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت بر حال من واقف شدند .] باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند

تا بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بیت

بگذار که بنده کمینم   تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

بیت

گر بر سر و چشم من نشینی   بارت بکشم که نازنینی

بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم] بیت

چه جرم دید خداوند سابق الانعام   که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلم بزرگواری و حلم   که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند

و دولت ایام تعطیل وا نکنند شکر نعمت گفتم و زمین خدمت ببوسیدم
و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشود و داد
سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت شعر

نیاساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند
و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیشست و دشمن در کمین

بباید که در وقت حاجت فرومانی

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش | رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و آن مرد را زجر کرد و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت کرده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم () بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاه صیدی کباب کردند نمک نبود غلامی را بروستا فرستادند تا نمک آرد گفت بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است هر که آمد بر او مزیدی کرد تا بدین غایت رسید بیت

نماند ستمگار بد روزگار | بماند برو لعنت پایدار
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ

۳ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خانهٔ سلطان آبادان کند بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدای تعالی را بیازارد تا خلق را دل بدست آرد خدای عزّ و جلّ همان خلق را بروی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد (د) بیت

آتش سوزان نکند با سپند — آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

مثنوی

۱ گاوان و خران باربردار — به ز آدمیان مردم آزار

۲ مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است — چون بار همی‌کشد عزیز است

(د) ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقرائت معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبات بکشت (د)

یکی از ستمدیدگان برو بگذشت و در حال او نظر کرد و گفت شعر

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

زان بمثل فرو بردن استخوان درشت   و لا شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام
نبود سنگ را نگاه می داشت تا وقتی که ملک بر آن لشکری خشم گرفت و در چاهی کرد و درویش بر سر
چاه آمد و آن [سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و چرا این سنگ زدی گفت من فلانم
و این سنگ همانست] که تو در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت
از جاهت اندیشه می کردم اکنون در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم که بزرگان گفته اند

مثنوی

ناسزا را که بینی بخت یار   عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز   با ددان آن به که کم گیری ستیز
[هر که با پولاد بازو پنجه کرد   ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار   پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر طایفه حکما

یونان متفق شدند که مرین رنج را دوائی نیست مگر زهره آدمی بفرمود تا طلب
کردند دهقان پسری را یافتند بر آن صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را
بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن
سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد او کرد و پسر سر سوی آسمان
آورد و تبسم کرد ملک پرسید گفت درین حالت چه جای خنده است گفت
محافظت فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند
اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد
و سلطان [illegible] بجز از خداوند پناهی نماند

پیش که برآورم ز دستت فریاد   هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده گردانید و گفت هلاک من اولیتر است
از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بسیار بدو بخشید
گویند هم در آن روز شفا یافت
شعر

همچنان در فکر آن بیتم که گفت   پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور   همچو حال توست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان پادشاهی گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند
وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دگر بندگان چنین حرکت روا
ندارند بنده ملک را نماز برد و گفت د)

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست   بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست]

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من
گرفتار باشی د) اگر بالگمان این بنده را بخواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش تا
ماخوذ نباشی ملک گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا وزیر را
بکشم آنگه مرا بقصاص وی بفرمای کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را [گفت
چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این حرامزاده را آزاد کن تا مرا هم در بلا
نیفکند گناه از من است که قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند   شعر

چو کردی با کلوخ انداز پیکار] سر خود را به نادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر همگنان را در مواجهت خدمت کردی و در غیبت نیکو گفتی اتفاقا از وی حرکتی صادر شد ناپسند عقوبتش فرمود (د) سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن (د) ملاطفت [ورفق کردندی در مدت (د) و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان می گذرد موذی را (د) سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن]

باری بموجب خطاب ملک در زندان بماند (د) یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش داد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیزش احسن الله خلاصه بدین جانب التفات کند در رعایت خاطرش (د)

کسی هرچه تمامتر کرده شود داعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این [حروف را
منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت
دید بر پشت آن ورق نوشت] و روان کرد یکی از متعلقان بر آن مطلع شد ملک را اعلام
کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت است ملک متغیر شد (کشف
این حال فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش
از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده بودند بنده را امکان آن اجابت
نیست د) بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیّر خاطر با ولی نعمت
قدیم بی وفائی نتوان کرد بیت

آنرا که بجای تست هردم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی ازو پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا
کردم که ترا بی گنه بیازردم ملک را گفت من ترا درین کردی خطائی نمیدانم بلکه

تقدیر حق عزّ اسمه چنین بود که مرا گروهی برسد به بخت تو اولیتر که حقوق سوابق

نعمت پیشینی بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند شعر

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان چندانکه

هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتگاران بهو و لعب

مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علوّ درجات

بندگان بدرگاه حق عزّ و علا همین مثال دارد شعر

دو بامداد کسی گر رود بخدمت شاه	سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند از آستانه شاه (د)

بیت

مهتری در قبول فرمانست | ترک فرمان دلیل حرمانست
هرکه سیمای راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی ~~بحیف~~ دادی و توانگران را
بطرح دادی پارسائی برو بگذشت وگفت   بیت

ماری تو که هر کرا که بینی بزنی | یا بوم که هرکجا نشینی بکنی

—

زورت ار پیش میرود با ما | با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین | تا دعائی بر آسمان نرود

ظالم زین سخن برنجید و روی درهم کشید و بروی التفات نکرد تا شبی آتش از مطبخ در
انبار هیزم افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاک گرم نشاند مرد پارسا
برو بگذشت شنید که با یاران خود می گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد
گفت از دود دل درویشان   شعر

حذر کن ز دود درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

شنیدم که بر تاج کیخسرو نوشته بود شعر

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز — که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت — یکی در صنعت کشتی بر سر آمده بود و سیصد و شصت بند فاخر درین علم دانستی هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بند بدو آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت بر سر آمد و کس را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت است والا بقوت ازو کم نیستم و بصنعت با وی برابرم ملک را این ترک ادب از وی پسندیده نیامد) بفرمود تا مصارعت د)

کمند مقامی فراخ پیش کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و
وزرای مملکت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی
از جای بکندی استاد دانست که جوان بقوت از وی برترست بدان بند غریب که از وی
پنهان داشته بود با او درآویخت استاد بدو دست وی را [او را از زمین برداشت و بالای
سر برد و بر زمین زد] غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت
دادند و نعمت بی قیاس بخشیدند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده (؟) خویش (دعوی)
مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند مرا در علم کشتی گرفتن دقیقه مانده بود که
استاد از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین
روز را نگاه می داشتم که حکما گفته اند دوست را چندان [قوت مده که اگر دشمنی کند
تواند نشنیده ای که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید   شعر

یا وفا خود نبود در عالم   یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرایی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش سر بر نیاورد و التفات نکرد و سلطان از آنجا که سطوت سلطنت [است بهم برآمد و گفت این طایفه بر مثال حیوانند

وزیر گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت ملک را بگو که توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

شعر

[پادشا پاسبان درویش است — گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان ز بهر خدمت اوست

شعر

یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش]
روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آید پیش
گر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن می خواهم که دیگر زحمت

من ندهی گفت مرا پند ده گفت   شعر

دریاب کنون که نعمتت هست بدست   کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت — یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب

بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت

اگر من خدای عز و جل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی شعر

گر نه امید و بیم راحت و رنج   پای درویش بر فلک بودی

ور ترا از خدای بودی ترس   همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت — پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا

بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیک دم بسر آید

و بزه آن بر تو جاوید بماند

نظم

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت　　تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا با ما کرد　　در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او پسندیده آمد و از سر خون وی درگذشت

حکایت وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند هر یکی بر وفق
دانش خود رایی همی زدند ملک همچنین تدبیری اندیشید بزرجمهر را رای ملک [اختیار
آمد وزیران در سرش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر رای چندین حکیم گفت د)
انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا] پس موافقت
رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب باشد بعلت متابعت او از معاتبت د)
ایمن باشم

شعر

خلاف سلطان رای جستن　　بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این　　بباید گفتن آنک ماه و پروین .

حکایت شیادی گیسوان بافت و گفت من علوی ام　　و با قافله حجاز بشهری)

درآمد که من حاجیم [و قصیده‌ای، به تحول پیش ملک برد که من گفته‌ام یکی از ندما ملک]
در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه
تواند بود (دیگری گفت پدرش نصرانی بود) در ملطیه نشستی پس علوی
صورت نبندد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنند و نفی کنند
تا چندین دروغ چرا گفته است گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر
راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت این بیت
لیس خداوندگار رسیده است و شعر

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج	جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست‌تر سخن نیست که گفتی بفرمود تا آنچه
مأمول او بود مهیا دارند .

حکایت — یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان بخیر توسط
کردی اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان
در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان دیگر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک
از سر خطای او درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت شعر

تا دل دوستان بدست آری — بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را — هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکوئی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت — یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان
سرهنگ (زاده) مرا دشنام داد هارون ارکان دولت را گفت سزای اینگ
چنین کس چیست یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره
هارون گفت ای پسر طریق کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز ش دشنام

ده نه [نه خود است انتقام از ضد درگذرد و اگر گناه ظلم از طرف تو باشد

نه مرد است آن به نزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آن بود از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشتخویی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام]

بتر زانم که خواهی گفتن آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت — با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر از آن میان در گردابی افتادند یکی از جملهٔ آن بزرگان ملاح را گفت که این هر دو غرق را بگیر تا تو را صد دینار زر بخشم ملاح آن یکی را خلاص کرد [و دیگری مرده بود گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن در گرفتن] تاخیر ماند (؟) ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر به رهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در راه مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست

دیگری در طمع تازیانه خوردم گفتم صدق الله مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَ
مَنْ أَسَاءَ عَلَيْهَا (

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی یکباری این توانگر گفت درویش را چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که حکیمان گفته اند که نان خود خوردن و نشستن بهتر که کمر زرین بخدمت بستن شعر

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت کسی مژده آورده بود پیش نوشروان عادل که فلان دشمن ترا شنیدم
که خدای برداشت گفت هیچ شنیده ای که مرا فروگذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست　　　که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن می گفتند بزرجمهر خاموش
بود گفتند چرا با ما درین بحث نیستی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و دارو ندهند جز سقیم را
پس چون بینم که سخن شما بصوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد　شعر

چو کاری بی فضول من بر آید　　　مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست　　　اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هرون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی
که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان

سیاهی داشت کودن، نام او خصیب ملک مصر بدو ارزانی داشت گویند
کفایت آن سیاه تا بجائی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردند که پنبه
کاشته بودیم بر کنار نیل باران بوقت آمد و تباه کرد گفت پشم بایستی کاشتن
دانشمندی این سخن بشنید بخندید و گفت شعر

اگر دانش بروزی در فزودی | ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند | که دانا اندر آن عاجز بماند

—

بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک را کنیزک چینی آوردند خواست که در حال مستی با وی جمع آید دختر ممانعت
کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی زنگی بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته بود و زیرین
بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی بیت

سیاهی داشت کودن ، نام او خصیب ملک مصر بدو ارزانی داشت گویند
کفایت آن سیاه تا بجایی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردند که پنبه
کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد تباه کرد گفت پشم بایستی کاشتن
دانشمندی این سخن بشنید بخندید و گفت شعر

اگر دانش بروزی درفزودی	ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند	که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک را کنیزکی چینی آوردند خواست که در حال مستی با وی جمع آید دختر ممانعت
کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی زنگی بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته بود و زیرین
گریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطران از بغلش بگندیدی بیت

دو گویی تا قیامت زشت رویی / برو ختمست و بر یوسف نکویی

دشخصی نه چنان کریه منظر / کز زشتی او خبر توان داد

وانگه بغلش نعوذ بالله / مردار بآفتاب مرداد

سیه را در آن مدت و نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداد ملک را کنیزک یاد آمد طلب کرد و نیافت ماجرا گفتند ملک را خشم گرفت بفرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای ببندند و از بام کوشک بخندق در اندازند . یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد که سیاه را درین خطا نیست که سایر بندگان بخشش و انعام خداوند متعودند . ملک گفت اگر یک شب تا خیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند

شعر

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ ~~حیوان~~ روشن چو رسید / تو مپندار که از مارگزان اندیشد

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان / عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم وزیر گفت

کنزک سیاه را بخش که نیم خورده هم او را شاید   شعر

دست سلطان دگر کجا بیند   چو برگین در او فتاد ترنج

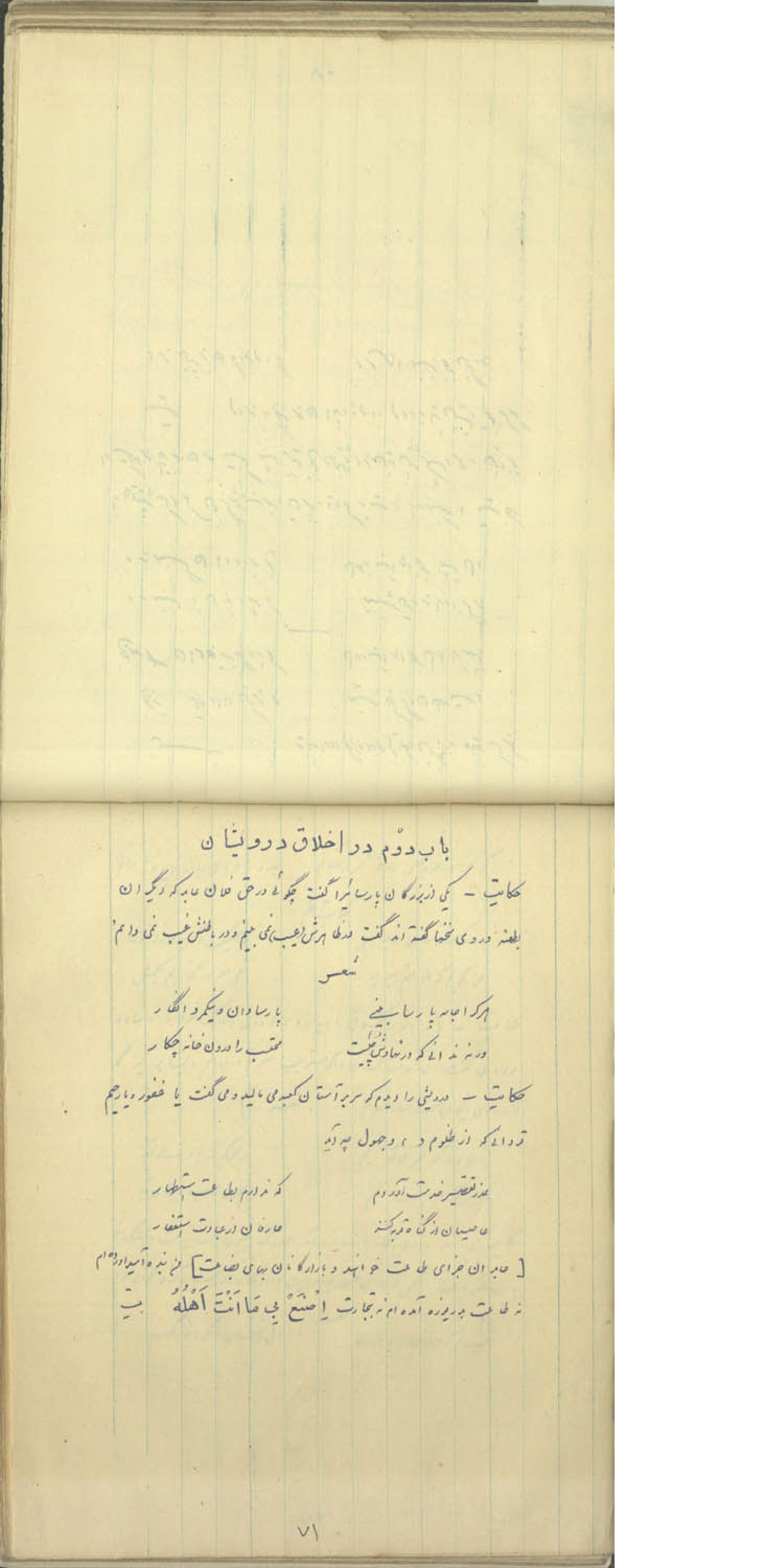
تشنه را دل نخواهد آب زلال   کوزه بگذشته بر دهان بسیج

هرگز او را بدوستی مپسند   که شود جای ناپسندیده

دل تشنه نخواهد آب زلال   نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر را پرسیدند که دیار شرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش این بود و چنین فتح میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکت را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم   بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان بزشتی برد



باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت — یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه در وی سخنها گفته اند گفت در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم

شعر

هر که را جامه پارسا بینی | پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست | محتسب را درون خانه چکار

حکایت — درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید و می گفت یا غفور یا رحیم
تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار

[عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت] من بنده امید آورده ام
نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت اِصْنَعْ بِي مَا اَنْتَ اَهْلُهُ بیت

گر کشی ور جرم بخشی بنده رو سر بر آستانم   بنده را فرمان نباشد هرچ فرمائی برآنم

حکایت نظم

بر در کعبه سائلی دیدم   که همیگفت و گریه‌ای زد خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر   قلم عفو در گناهم کش

حکایت — [عبد القادر گیلانی را دیدند که روی بر خاک حرم نهاده بود و می‌گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم   شعر]

روی بر خاک عجز می‌گویم   هر سحرگه که باد می‌آید

ای که هرگز فرامشت نکنم   هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت — دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر یافت گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در رهگذر انداخت تا دزد محروم نشود

شعر

شنیدم که مردان راه خدای   دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت پیش میرند)

در برابر چو گوسپند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد) بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت ـ تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

اِنْ لَمْ اَکُنْ رَاکِبَ الْمَوَاشِی اَسْعیٰ لَکُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِی)

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت سالکان برآمد و خود را در سلک ما منتظم کرد و از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش

بردند و یاری قبول کردند

شعر

ظاهر حال عارفان دلقست	این قدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسایی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق برداشت که بطهارت میروم و خود بغارت می رفت

بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی رفت تا روز روشن ز آن شب تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامداد همه را بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم والسلامة فی الوحدة

شعر

چو از قومی یکی بی دانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را

نه بینی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت جدا ماندم بدین حکایت مستفید شدم و مرا همه عمر این نصیحت بکار آید شعر

به یک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت — زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام نشستند زاهد کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاست بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست

[چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر بمجلس سلطان چرا بدعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید شعر

ای هنرها نهاده بر کف دست   عیبها برگرفته زیر بغل]
تا چه خواهی خریدن ای مغرور   روز درماندگی بسیم دغل

حکایت — یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد
و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار
گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه‌ای بگزارد
چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند که مرده‌اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به
از آنکه در پوستین خلق افتی

شعر

نبیند مدعی جز خویشتن را   که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند   نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت — بزرگی را در محفلی میستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت میکردند
سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

[کفیت أذیً یا من یعد محاسنی   علانیتی هذا و لم تدر باطنی)

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست		وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق		تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت — (٤) یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب
مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت
همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار خلاص یافت
چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی است
گفت آن چیست گفت یاد دارم که

و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده‌ای که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت
لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ
و نگفت علی الدوام . وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر

وقت با خضر و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و

الاستتار . می نمایند و می ربایند بیت شعر

اشاهد من اهوى بغیر وسیله فیلحقنی شأن اضل طریقا

یؤجج نارا ثم یطفی برشة لذاک ترانی محرقا و غریقا

بیت

دیدار می نمایی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

شعر

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند

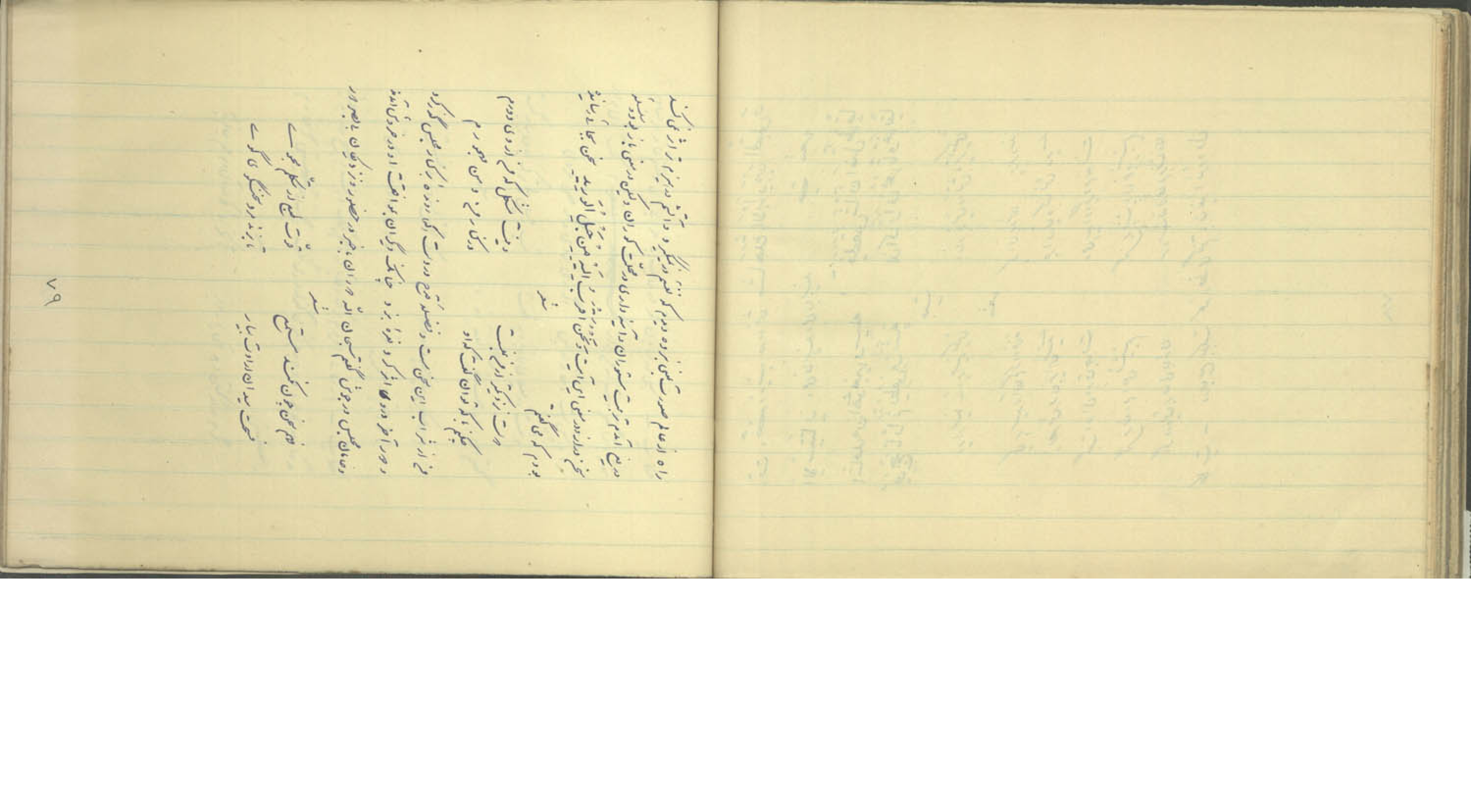
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش بر حالی بماندی سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت - در جامع بعلبک کلمهٔ وعظ می گفتم با طایفهٔ افسرده دل



حکایت — شبی در بیابان مکه از غایت بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم

شتربان را گفتم دست از من بدار ~~[illegible]~~ گفت ای برادر

خرما در پیش است و خار از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

گفتم ای برادر نشنیده‌ای که گفته‌اند : شعر

پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوده شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

حکایت — پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد

مدتها در رنج بود و مدام شکر می‌گزارد و می‌گفت الحمد لله که به مصیبتی گرفتارم

نه به معصیتی. شعر

گرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد   کو دل آزرده شد از من غم از من ببرید

حکایت — درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن هر که از وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید (الفقیر لا یملک) هر چه از آن درویشانست وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

بیت

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده   دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت پادشاهی پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می‌آید گفت بلی آنگه که خدا را فراموش کنم

هر سو دود آنکش ز بر خویش براند   وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت — یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایرا در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بود و سبب درکات آن چه که بخلاف آن پنداشتیم گفت این پادشاه بارادت درویشان در بهشت و این درویش بتقرب پادشاهان در دوزخ — شعر

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت — پیادهٔ سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد خرامان همی رفت و می گفت — بیت

نه باسب بر سوارم نه چو خر بزیر بارم	نه رئیس و نه رعیت نه غلام شهریارم
و غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی می زنم آسوده و عمری بگذارم

توانگری شتر سوار گفتش ای درویش کجا می روی باز گرد که بسختی بمیری نشنید

و قدم در بیابان نهاد و برفت، چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر را اجل

فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند — وآن خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستان را — دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت — عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که دارویی بخورم (؟

تا ضعیف شوم گر حسن ظنی که دارد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی [illegible]

قاتل بخورد و بمرد

شعر

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز   پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق   پشت بر قبله می‌کنند نماز (د)

تا زاهد عمرو و پیر زیدی   اخلاص طلب مکن که شیدی (د)

چون بنده خدای خویش خواند   باید که بجز خدا نخواند

حکایت — کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند
بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند سود نداشت (د)

چو پیروز شد دزد تیره روان   چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروان گفت کلمه چند از حکمت
و موعظت با ایشان بگوی مگر طرفی از مال دست بدارند که دریغ باشد که چندین مال
ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت بود با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه (د) بخورد   نتوان برد از آن بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ (١)

بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت — (١) چندانکه مرا ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوی و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم

بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

یهاج الی صوت الاغانی لطیبه وانت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی — بیت — مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون در آواز آمد آن بربط‌سرای — کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم — یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند ~~مجاهده~~ مجاهدت روز آوردم

بیت

مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت — نمی‌داند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس — که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامداد بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف و قراضه‌ای در دف نبوده است. بیت

مطربی دور ازین خجسته سرای — کس دوبارش ندیده در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست　　خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید　　مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردانی تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبی که گفتم استغفار گویم . گفتم بلی آنکه شیخ اجلم بارها ترک سماع فرموده است و در عظات بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

بیت

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین　　گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است　　از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت — لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه در نظرم ناپسندیده آمدی از آن فعل احتراز کردمی .　　شعر

گویند از سر بازیچه حرفی　　کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان　　بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت — عابدی را شبی ده من طعام بخوردی تا سحر نماز کردی صاحبدلی بشنید گفت اگر نان بخوردی و بخفتی ازین فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار　　تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن　　که پری از طعام تا بینی

حکایت — بخشایش الهی گم شده‌را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل شد دست از هوی و هوس کوتاه کرد زبان طاعنان در حقش دراز شد که همچنان بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نا معول. بیت

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای　　ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاوردند و شکایت پیش شیخ بردند شیخ بگریست گفت
شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت

بیت

چند گوئی که بداندیش و حسود — عیب جویان من مسکین اند
گه بخون ریختنت برخیزند — گه به بد خواستنت بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق — به که بد باشی و نیکت بینند

مصیبت من در آنست که همگنان را در حق من ظن نیک مردی است و من بر خلاف آن

بیت

گر آنها که می‌گفتمی کردمی — نکو سیرت و پارسا بودمی
إنّي لَمُستَتِرٌ مِن عَينِ جِيرانِي — وَاللهُ يَعلَمُ إسرارِي وَإعلانِي
در بسته بروی خود ز مردم — تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب — دانای نهان و آشکارا را

حکایت — گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی
داده است گفت بصلاحش خجل کن شعر

تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم | کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت — یکی را از مشایخ پرسیدند که تصوف چیست گفت از این پیش طایفه‌ای
بودند بصورت و بمعنی جمع واکنون خلقی‌اند بظاهر جمع و بدل پراکنده

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل | بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت | چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت ۵) یاد دارم که در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده
که در آن سفر همراه ما بود نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون
روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت

و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

شعر

دوش مرغی بصبح می نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح گوی و من خاموش

[حکایت وقتی در سفر حجاز] طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی هم سبیل منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم بحی بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت [گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نکرد]

بیت

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

وَعِندَ هُبوبِ الناشِراتِ عَلى الحِمى   تَميلُ غُصونُ البانِ لا الحَجَرُ الصَّلدِ

بیت

بذکرش هر چه بینی در خروش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوان است   که هر خاری بتسبیحش زبانست (.)

حکایت   یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد

که بامداد نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سرش نهید و مملکت را بدو تفویض کنید

بامداد اول کسی که از در شهر درآمد گدا بود

ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت بجای آوردند درویش ملک شد براند و بعضی امرای دولت

گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر

آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر کردند

درویش را خاطر پریشان همی بود ازین واقعه   یکی از دوستان که در حالت درویشی قرین او بود

از سفری باز آمد و او را در آن مرتبه دید گفت منت خدایرا عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد

واقبال رهبری تا گشت از پس خار و خار از پای برآمد آمد   و بعد ز بی یسری یسر

شکوفه گاه شکفته‌ست و گاه خوشیده   درخت وقت برهنه‌ست و وقت پوشیده

دگر رشته چندین درون شکسته مدار   که آب چشمه حیوان درون تاریکیست ( )

گفت ای برادر تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که درویش بودم غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم   وگر باشد به مهرش پای‌بندیم

حجابی زین درون آشوب‌تر نیست   که رنج خاطرست ار هست ور نیست

—

مطلب گر توانگری خواهی   جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر به دامن افشاند   تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار   صبر درویش به که بذل غنی

—

اگر بریان کند بهرام گوری   نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت — یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی اتفاق ملاقات